باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۸۷۹۱

رده‌بندی دیویی: ۱۹۱۶ ب ۵۵۱ خ ۸۱ ا ۸

سرشناسه: خسروی

عنوان قراردادی:

عنوان: پنج گنج خسروی

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: لکهنو ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۹۱۶ م = ۱۳۳۴ ق.

صفحه شمار: ۲۸ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۵×۲۴٫۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐


توضیحات: ناعلوم تاریخ ثبت: مهر ۱۲۷۷

یادداشتها:

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی
۲. نثر فارسی

شناسه(های) افزوده:
الف. عنوان

فهرستنگار: امیرزاده تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹


محمد حسن دهقانپور
مرمت کار کتب خطی



۲۹۳۰۵
بعون صانع مکین و مکان و فضل خالق زمین و زمان
پنج گنج خسروی
مطبع منشی نولکشور لکھنو میں بطرز مقبول طبع چھپا ہوا
باہتمام بابو منوہر لال سپرنٹنڈنٹ

پنج گنج خسروی

بسم الله الرحمن الرحیم

ف چون این سطور را مسلسل خوانند عبارت نثر که اکثر جا بانمکینی محاورات آراسته شده متضمن بیک فسانهٔ دلکش پیدا میشود

چندین بلا
گوینده
دانایان
پر فن٭
ز تاریخ
جهان
بر قدر
امکن٭

دُرّ زغنۀ صفات به
شعر روشن تاب
رنگ و بوی صوری را از گلشن
انداخته بیت در تن خسته ا
بروز ایام + + + تو گونه
گمان ما را بمعمورهٔ عین الیقین راه
احتیاج علاج شافی فرسود قطعه
از حرص ز ر ا

نقاد
جواهر
معانی٭
زین
گونه
نمود
دُرِّ
فشانی

مبصر حقیقی که ز جاجه
حقیقت داده سر بجیب خاموشی
برگ ریز دوری داشته
راز جدا ای
گلهای نعت نثار روضه
و بر طپیدگی دل سوخته
معنی بدل اهل یقین نان
دیباجه بود٭

عاشقی
چون
بفسانه
دل سوخت
انجمین
تار محبت
افروخت
کاندران عصر

رابدگان معرفت
غنچه ساخته و لبان
غفلت انگیز در خیالهای
تا کنم . . . . .
نوآئین مرسل که جان
ثمرهٔ دیدار که بالمشافهه
بر دل کج نظر بیخبران
ز دل جوش کند ولوله٭ پس

هیچو
گل
این
در که
غواص
گفت٭
سلسلهٔ
گوهر این نظم

کردند

که در پیشین
زمان
شه
زاده
بود٭
دشعر گدائی
عاشق
جان
داده
بود
بخوبی
هیچو
گل

گاه خود دل روشن ما
حال و آینده ما را
بملک دل اند٭ دلم شوا و که
جمعیت و کامرانی روزی چه از
بر حسن زاهد فریب
کوی دل بوده
٭ دران مکان رشک ارم
خراشان معمور مانده مانند
سرمست نشئهٔ اشعار دلکش
م اکثری از کلام بلذت درد
بودند صندلم بر جبین قشقه چشم
عزیز مصر جان مرا عزیز داشتند و
به القصه انپاشتند کی از انها که

که
اند عصر فرزان
پیشین
تجار
پسر
بحسن
شیرین
فرهاد
مثال
عاشقی
داشت
تخم
مهرش

بجز راستی حرف بر زبان اونه
شعرای استقبال معروف بلغات
نظر بر ز اند حضور مجلس نصیب محبان که چون
ت علوم و چه باساس اسباب
آن دلکش جامه زیب پرن
گلرخان هر یک ٭ دل
تر از این فرهاد نیر جبا
در کوهستان الفت به
هزار بسوز گدا از عندلیب عشق
سرخوش جام عشق و تنبعضی
دل هر کس چون غنچه به نسیم سخن
مجتمع در مزرعهٔ سینه ها کاشتند گلگل
در دل داشتم جان و دل ما را

گذشته
اعرف
بو علی
شاه
قلندر
اشرف
داشت
افغان
پسری
را
منظور
حسن
در ناز

بنام آله و اصحابه و اتباعه
نمود بیت فدای نام عزیزان
در فنون دقاق اند گردد
بار خاطر دوستان هوای
وقت همنفس مجلس انس
نموده صید زلف
بجادوی اختلاط دلی
سخن کلفت محن و آلام بر بد
از سلاطین و گل حسن عروس
که بحسن خاص پسند عام فریب
م در خور و شوق دلی همه ها مانند گل جامه
و هزار هزار شوق چون اوراق
جادوانه خود شهید چون

سفت
که
از عصر
عشق
شده
شاهدی
از طرح کج
نظران
زاهدی
سید
در
حسن
حسین

هردم شگفته سخن ائیوم لمن الملک گفته چو خورشید درخشان آب رنگش بامجد	ساخته وآبیاری کاریز عشق ے بود * تخمے کہ بکشت عشق افروخته گفت کہ بسابکات فی الدب بجلوۂ رنگین الملک منور کردی * چیزے فی حیاتی چون نبوی پس از کتاب آورد * * چو گل ورق عارض ٭ طبع بتاب آمد سررشتۂ سخن بہ چہرہ ساختم ابیات بدل گفتم از گلم بلبل آرد نشست * چو رنگین گلے * فلک باغبان زبان بستم ماہ صوم * چو از ردی	بسینه بیکاشت اعجوبه سبتے بنام دیدار محبوب چو نام خود پدیدار وان عاشق	فرو عے ما دانہ دانۂ انگند دلم دلبر شیرین ناز و نیاز حسن و سخن تماشائی کشتی شعر لولو نظم بہ ما و خود و در رمز کلام نگین حسن و عشق رفرفی بساز و ناز و رنگین دوات و قلم * بکف لالہ زنار عیسو ہم کشد * عشق خود * * [illegible] حسن چہ زاری کنم * چے او بخاطر عالم نماید مرا * کہ دلم بلبلے * زخوبے بہ زآدینہ یوم * زہے سال	محبت درشور عشق را بین چہ نیازی دارد با [illegible] [illegible] مجبوب	انداخته رباعی چون مہر نظرے کہ زمہر بر دلم داشت صفحہ صفحہ نوشتی و بنور طغراے کاندر عشق آوردے * دل گونہ نگوئی و براہ این شال جام محبت پرداز ابیات ز از لعل شنگرف را * سپے وراق او جدول اندر کشم * پرداختم و سخن را مانند روے کنم * کہ آرد بنجی بی گلشن کلامے کہ آید مرا * سبتے کہ دار گشش * بدیباجہ کردم شروع ھفتاد و دان * ہزار و صد و دو بآرام	علی عارض تابنده به نور جلی یک سوی او طرۂ حوران شکست حسن خوشش جان *

شاه بوده نام سنگش فقیر ازتاب عشقش تفته دل بود چو مجنون در غمش	سواری مضمون بر سمند قلم بر اند گوہر نشۂ سخن این ولشان دانا پسند بالفت گزینی و دلربائے دل و عالم عالم از تیغ جمال رنگین بھرسا و افتادہ و از عکس رخسارہ دے کشودہ سرور و شادمان وپیچیدگی دل ہجوم طپیدگی آوردہ ن گل سروقدے بدست آرم در مثالان را برد * درین تنہا نشینی چند باشی * وردآی وردہ بمراقبہ آمدم نظم ز	مست جوهری بود در عشق بنام آذری بود در آتش غم چو نام	ولان آفاق سخن کہ مزاج صافی طبع کہ نشئہ و وجلوہ نما باد کہ در بزم شش جہت طاق و بحدود ور بس رخسارش چون گل دلارام باجی را از حسن رفتار کہ ورآب رفتہ خورشید بتلاش وا م باعث اتفاق و فاق و امیدو تصور نمود کہ درین بوستان کہ ہر تنہائی چرا محترق شوم مثنوی بود * ہم آن فرگان چو بلبل تا درین غم بند باشی * دران دلبران قرعہ فکند م	بکاخ بالا گل نار است بشاخ رعنا منظر از چار طرف در دیدن زیراد جاے شرف	سنی رب [illegible] بحضرت الٰہی سکہ [illegible] مروق تو اندریخت محبوبان سیماپری رشکے کہ شہرۂ انفس و آفاق برمائدہ بلبش جہان جہان شگفتہ دو دل ہزار ہزار ہزار در و یش کبک را از بیتابی دل عکس خودرسن آویزان شنا نہادہ گردیدن او آنکہ روزی کہ عشق او عشرتکدۂ ناز و نیاز او عشق ہمدم * نہی سر * بود ہر تیرا و جان ارم رشک کہ جان فتوح بود الفت را * زدید ار	عزیزان به نسبت جان جهان بسته بدام گره پیچ بیچ است ذره برذره نور بنے

آشفته دل بود بدین آشفتگی نامش محبت چه نام خویشتن گامش محبت رکاب آسا	دل را بجہت آمد ❊ غم آ آشنامد ❊ بصبح و شام طور گاه گاهی تماشا دیده ا بحد تفتگی رسید از عزلت برخاسته برور مکتب کہ دلم بگرد او من گرفته فرد طلب نمود که چونی ز ن گل گلگل شده گوش بر عزم چه داری پرسید گفتم دلیری را رائی الحال کامیاب یافته تماش روز به بالفت مضاعف باهجان طور دنیش ❊ ا شال و باز آمدن نگه بچشم که یش ازین فراموش و مانند	منیست گه گاه زوصل کام منیست غم داشت مرشورش رقیبان میدید زعشق چون غریبان	اندر سینه گفتم گفت از رخش نظری همیدیدم ❊ ولے اوبسطت دل مشتاق و زن شدم روان روان بردر او رفتم ز رسیدم مصرعه بر آمد بر رهاند مرا ❊ گفتمش که بتر از تمام ز شعر گفتم اورا کاهی شه خوبان ز عشق شاهدی میخواهد مصرعه پاره پاره دیدم و بتر اده غم بصفات او تراو ارشد فرد که شور انگیز دل خسته اک آویز نرگس بحیرت باز مانده تنور بے عشق از سینه در جوش غزل	در دیدن شرف روز و شب در شام و صباح حسن او کرد بدیده مصباح صبح تا شام نقاش گوئی	رحمت ❊ که جام عشق باجی راؤ بقد عشق دل گاهی نرسجاند ❊ جان باوفاق الکاشتم روزی شعله شوق گردی نجات یافتم و بیامن صراع مکتب خروشم ❊ مانند مهر بالوف نشاط بعالقه من دلبرت ❊ مبتلا گشتم چو مجنون لذت نگهه بن بصد حسودان ریختم چون این دل دنبالک نو را بجهت پاے بوس برغنچه لب اوست دشوار رجال که دلم ما ہے بے آب ز	از رخ او تافته مهر علے ازدل او یافته حسن ❊ حسینے زجبینش ❊ عیان طرز حسن ❊

بے عشق

پے پابوس دلبر بفتراک سمندش دست بر بر گهے (ابیات) خار سم اسپش کحل داشت گهے	عشق گرفته بہر اسباب زحسن ❊ بماند ❊ هرچند دوان گشت راہمدم با تفصیل اجمال لازم خیال خود بسته شوق برجوزثراوان ارم ترجیح میشاردبی نورانی خورشید ملبوس نازنینان ور ازنوره زصاف آمیزیش برق مثال سراسیمه وقت پس ا اسپش بفلک برشد و اسپ صنم ❊ بهر پابوس لب راشناختم وازپردهٔ مردمک نوبت نذر نمودم تا آنکه یاقوت بدلبستگی زلف را مانند طرهٔ	دیدار چو دید طالب خویش بر خواند زمهر غالب خویش کوب دل او	بتے دید پریشان کرداد ❊ آمد سیماب زحسن ❊ میخواست دلیر اینکه گه روزے باشنان گنگ که آمد باتنی چند از دوستان در شب ماه که بسواری منزل گردون که طرز او نورست عزم بالجزم بدان م منتها ❊ آن رعنا طالب دلی بر اسپی که ابرقی بر برق آمد ❊ چشم ماه و خور چون سرمهٔ بندوق او کرد ❊ آز دور فرش انداختم - نزدیک آمده ما را هر بار بکف حنائی مان تاب دادی وگهی بصید جان	بامیدیکه به بیند روئی شب بسر منزل خود می آورد شوق او وردل خود می آورد شوق او	برو تاب زحسن ❊ هیهات دلم درخواب ❊ این طرفه که فتنه خیز روبخواب زحسن ❊ موج رخشانش آفتاب را قدر آرزو دیش میدارد و منزل گردون هم طورست دهم گردید فرد دلم در عشق راتلاشی گردیده گهی حیران دل سوار شده راه گنگ پیش کرد ❊ دل که عاشق شده بر که بصد شوق الفت به راه رحبل رسانید دل را که وبراے سجع خاتم حسن مے تیر مژگان سوفار آمیز ابرو	از ره دنیش عیان حسن چو دیدش بمحبت گرفت عشق گزیدش بمحبت گرفت داشت

بمتحرک بضرورت شعر

دوران
ورآمد
سگان
را
شعبه
او
او
برآمد

همه
بر
ویدنش
حسرت
گرفتند

تفته دل گردد و بر
و برآمد آن بت
راه ٭ عزمم باو شنیدم
بگفتم راهی زه
زسینه برزد ٭ گفتم
اینک ولیر دل هم ٭
بخوبی بیلا برهمنی حکایت می
وشد خویش هر روز نو
معموری هم آغوشش بوده
مسند جمال مربع نشین و
درعرصهٔ فراخ عبادت نگنجیدی نظم
رایان شده ٭ هر کسے
ه حسب آن و برآرند ٭

این
سوز

کان
عشق
به حسن
سے
کنند
روز

یک
باد گر
این کلام
میگفت

فتنه

عشق و حسن جهانی آشفته و بسمل خامه را
انگیز اطلاع و هدایات عشقے وهی بسیم
گفته شد و تبولم ٭ پس نا
گوید ٭ گفت که نیک
ببیلا این
گمیه توشه ازلب
بزبان شیرین بدین نمط
کرده بانبساط تمام جامی آن
خیال دیگر نکرده از واهمات این
آن غرور و سرش آگین اگر دیش را
او بجو بے کمتر
کاین طوفان شده ٭ استخانش را
فرهاد از لب شیرینش که چشمهٔ حیات

خدمت
پیسر
گویرم
باشد

گفت
اشرف
که ولایت
دارد

وآن
فقیرے
ست
چه آیت
دارد

اخبار ده که محرر چگونگی
وهم جوانرا ٭ حسرت بدل ورا
آمد و دیدن رخ بتان را ٭ دل
مُهروی اندجانرا ٭ عشق دلم
گوی جان را ٭ جانم فدا
کنی زبان را ٭ آغاز داستان و
اندجانگی را که بکثرت نشاط و
که نه زمین و آسمان نگنجد و آبادیش
گاهی نرنجد بیلا نام عروسی بوجود
چلکش هزار ساله بخواب دیدی از
پیش خوبان برسر او افسر ست ٭ بهر
باکه علم ٭ راست نار و مدح مهروه
طالب لیلی و مجنون و رشتهٔ تارک لیلی

شده

رقم دلی
صاف
مشتقش
شده

نوبت
شادی
به صنم
آمده

ساعت
طویش
به قلم ٭
آمداه

سخن
در موضع
کثرت
گرفتند

دل
سلطان
ازو
بیزار کردند

گدا را
دل
بدار
النار
گردند

گذار با مهر و تیغ چشمش
تنهائی چون سرور آیان به
سوا خیال نه نموده
ه شود و آمده بن ظاهر کند
خود را از این عناصر
زمان و رآیان ملک
ست چه امید
تا آنکه مدتے مدید
نه خراب و سلاطین را
کسے رابرو آلقصه کسے
عشق برآمدن منصور وقت گل نام که
فی اللهب دانسته براه طلب برق
ه بصحراے سن گردید

به دوم
سلام
میگفت

چون
آتش
فتنهٔ
برملا
شد

برجان
دو یارا
صد
بلا شد
اسفے که

سراپا قهر محبتش بسان
او مشتاق شال تدرد القصه
هرکسے که سیر همه اطراف
کنیزان خدمت کنم واز
تنهائی رها نم
اقرارش ر اخراب نشاندن
گردن ٭ ولے افسوس بدل
از دشخواری درخواست او
عکسے از ان مرات به فرید خیال واقف که
ازان تجرید گزین نمی شد مصرع
این ترانهٔ عشق و در دل داشت گفت مصرع
میخواست که چگونه این راز را
غول و بلا نه پنداشته تلاشی

اولیا
ترک
ولایت کرده

پیش خسرو
چه شکایت
گروه

کین
چه گویم که
چه شد
حالت ما

گرفتند ر
بدل آرد
این فن

بآن صداقت شعار در سینه خوشگوار آمده
نام دوئی کرده ازگوشهٔ وحدت
ازطرف چینے پورتین
بنده باشم و بصد آرزو
برطرازم که مرا پیمان
بازال حرمان بخواب شد شعر
قرار دشوار ست ٭ دل ازان
شمه از دریافت راز
درو ونه بجواب
زین قرار ش باغ
راهم آرم این خبر ٭ آلغرض عشق
روان شد و براه صحرا بامیدے
بوده در میان مخاطره

رفت
بخسرو
خبر
از شادیش

گشت
بدل
همدم
آبادیش

عزم
شد ٭
او را
که به بیند
ازو

پریشان شد	تا در صحرا ے این نام که	جان	سنان دار پاشنه گذار داشت	باز آیم	ز خیالش که شود به خاطر	غنچه
گدا	ے خارشش ترسید از	آن جماعت	غولان سباغه نجات	بصفات	یافته زیر درختے آرمید که	دیدار
از شاه	نهالان ارم میداد دل	انگیخته	و خاطر ریخته بجواب آمد چون بعد غرور	اول	بیدار شد که گلهاے مراد	بچینید
مهجور	چند از بچه هنس نام جانورے	دفتر فصاحت	و زاری گشاده بودند دیده و	بعد ازین	بارے از و ها بر درخت دید که	از و
فغان و ناله	هم نفس کرد اغنی که بکشتن مار	پیش	آمد طائران بز باسے که	هست	گفتند مصرع مست تو کین	فهر محفل
کردے	* پس از چریدن بوقت شام	پدر	آن بچگان آمده گفتند که	ولات و ال	طفلان عزیزان را	بسرود
جان	دانه و هم پس بدشمن جانی این	صنم	ها هنا بر تیشه سے باید	رقت	نظم بچگان گفتند وانته تا خورم *	آشنا
رنجور	ماند در برم * در اشارت این	چنین گفت	از پدر * کاین مرا حافظ چو	خسرو	شاد نگر * گر بحالم	نے
رسیدے	این جوان * جان من در	نکته	بودی امتحان * بهتر آنست که	بقلندر	مهمان با سباب مهمانی پرداخته	بدف
بر در	یدن رازش شده این غریب که	به وبال	گرفتارست نجات باید داد که	اشرف	روزگارست که از توسن	و نغمه
سلطان	و از جد اافتاده در کربت	آن درین	پا نهاده پس هنسان	نغمه	به عیش و طبل بشادی	ورود
با امید	بر آورده پیش آمده و ظهور کار آنجن	گفت	و لطف و کرم مرحبا نه	سرکرد	ه پرسید نظم افسوس که از خواهش دل	آشنا
جدا	* امید کار دارد تو	با صاحب	خدا * اکنون	بطرز اعوف	دل راد بی سرور * فی الحال کارت	آمدو

می ماند	گرچه دور * القصه آن	عاشق	مستمند برهنمونی طائران	شرف	راز یافت جوان طالب مقصود که	مشتاق
چون حربا	بخورشید بود بمیان من مراد از	این	وسیله فائز شد شعر پس انگه به	گفتش که	شو کارساز *	به مجلس
ز خورشید	در باب راز * هنس این	سخن گفت	و بچه آگاه رفت جوان هر	چه رازے	داشت از بر آمدنش مرتع	نشست
رقیبان	شهریان را ملاحظه کرده	احوال	سنگ شدن و عدم جان	داری	دریافت تعجب کنان	پیش
دست ظلم	که چون ست این شهر جمله	صنم به	قهر خدا	میدهم	کار دید که شهرے به شکل	بت
اندر کشیدند	و به حسرت درد	برهمن	چه حیوان مطلق چه ناطق سخن	انچه که	دران شهر بودند صف	اندر صف
به لطمه	سحابی منجمد و نامحوس دیده	گفت	قطعه اے خدا وندچه	سازے داری	که کسان جمله در	او
هیچو	بتان * واے میکرد به	پدر	ان فلک * که برین شهر چه	گفت	این اهوان * بر طرف چپ دست و	راست دست
نیخے	مانند حالت بتان دیده عزم کاخ نو	دو صنم	وار متحیر مانده مهره آسا شطرنجے	خسرو	ی مع پیاده ها دید که سر به مایرسته	مردم
برکشیدند	به محلسرا رفته نازنینان حرم را	چو	ن سنگ جمادی دیده گفت مصرع	کنیازے	که مرا بود کنون شد	همراه *
از انجا	که آرزوی جوان بر آمد بمکان	گشت	مینمود تا آنکه بتے دید که به جنت آبا	دارم	رضوان بخواب ندیده باشد ابرویش	به تیغ و سپر
دور	به چشمش مانندے دارد که کرشمه	آگاه	غمزه اش جان خود مردم به سهل شمارد مصرع	گرچه نام	به کنم مهر سگالش	هر دوم *
کردند	راه شبهه بر شبهه رعنایش	مسدود	و بخوبی و کمال صباحت	بدل	او عدیم الوجود نظم	کردند

زنخواری	دل بیچاره گرد * چون روے	نمود	ند بتان میکو * میگفت جوان صحبت	آنری ارم	* از عشق
تنش	نیازے دارم * اینک دل من حاضر	بهر	ایثار * در عشق بے	گفت	که آن هم در
رنجور	نمط خواست دواے لب	شان	* اقرار عوض کرد که	بخشم	دل و جان * آلغرض جوان معا
کردندے	آنجا محض خیالے دیده بر	راه	راست آمده گفت قطعه ایدل	همه کارت	بچه عنوان بسر آمد * چون
زنخواری	شب یلدا سحر آمد * رازے که در	او بود	جهانے حیران * دشوارتری بود	لیکن	نظر آمد * منظر راه پیش
(نظم) برفتے	هنس بر دریا	ازین	پیش * شدی با	اولیایش	از زمین پیش * ز طرف غرب
آمدے	باز * چو جان ما	به قید	عشق دمساز * سخن	نه کنم	بوصفش زین سر آمد * سر
باز	آمد در ورآمد * چون طایر چرخ	همدم	آشیانهٔ مغرب کردند	تا ممکن	حرباے روز سیمه سرانه
ازفریبش	مانند هنس که بسبب	این	مجوراز دیگران الوداع	گفت	واوج گیرا شده بر سر جوان
فراق	آلوده خود را دیده از	گشت	فی الحال فرود آمده آن	خسرو	خود را بر کناره از سپهر
شاه	دار بر تخت بال که سلیمان	ازو	هزار آرزو دارد	بدل	بری تمام نشانده جست ا
کرده	بهوا درآمد نظم در دوری افلاک	به هجر	م مانند * در گرم روی	اینک	بجگرم مانند * طایری زین بال
ناشکیبش	در گرم خرامے	محکم	بریدهٔ ماه در فریبش از	اشرف	رواسگے دمادم

درین کار * شد
صبح شد و مشرق آمد بتاب
آمده بیرون ز زمین آفتاب
نغمه

وران	مطرب ز آهنگ او زمزمه	جز	بال نگشته پسند مانند	عشق	تیز رفتار گرم دو	موقوف
وقتے که	بمکان مالوف رسیده جوان	رقعه	دل بحرف نشاط تبسم دیده جاے	دارد	که بدین دست آویزا	زخورشید
بیرون	جمد چون مضمون روز به	خط	شب ملتوی بود حسر با کردار ا	زجمال	آفتاب تا سحر انتظار	مانند (نظم)
آمدے	از مهر بجا نا	نه وصل	* فرده بر آنکس که شد	اعرف	به اصل * چون کوچه گرد	عاشق
شاه	حیات روز بر زرین منصه	صوری	جلوه گری کرد بیت	کارم آمد	راست تر چون	بر
گدا	یان دور عشق * آخر شش	افتاده	این نشگفته غنچه در برم * کار	بسرانجام ازو	آمد دل بر نشاط و دهان پر	نغمه
در کوی	عشق رسید و از هنس که	بدل	و جان یار بود رخصت شد که چو پای	کام گردد	خود بطرف وطن روان شو	دو
عشرت	کنان قطع مراحل که	تپ	تردد داشت بآسانی کرده با	دل	شادان بشهر ورآمد شعر	به نیاز
یافتی	کر بدل بود آرزو * اکنون	ضروری	دل مشتاق آرزو *	ناکام ازو	غنی از رانی بیلا اغماض	راند
راه	خانهٔ خود گرفته بدفع تردد گرد	چون عشق	شهره آمد نشس یر اسے	رفت خسرو	خوبان اندیشه کرد و	لیک
چو	ن راه صعوبت اد اطمینان داشت هم	چو مهر	آن حربارا درخواست چون آمده	بدلارام گشت	آنچه خیال دیده بود	بمعشوق
شه	خوبان اطلاع داد دست آرزو	در تپش	آورده گفت قطعه در بیابان قفس دل من	گرد افغان	* که غم رفع نمائی زلب ر	عنایت
رفتے	از صحبت هرکس چو دلم مائل	شد *	یافتم ور شب امید سیاهیت * آن شاه	پسری را	دیده بالتفات تمام توجه	نمود

بصحرا بهر نخچیر ٭ شگفتے
غنچهٔ دل (نظم) در بر
پیر
نبودش جز
تردد
آرزوئی
که بیند
روے
(نظم) یار

ــــے وفاق پایان شده
جوان که تکــــ دو
و بلبل وار صداــے شکر
گل گل شگفته ــــے
ش گلشن خوبے بتبسم
و جوان ســـرد وزن
ز اغیار کس ٭ سخن در
به گل و ریحان کهگل نکرده
امور شاهی نمود جامی سکه بنام او
خود چشم عالمی را که دو پیمان ا
٭ که این مفلس حیان این
برتافت ٭ جوان مدتی عیش
با یار به عیش دیگر ٭

دل
بهر وصال
در کشش
شد
کردند
بهم
طراز
در دل
بخشید
ز جام
راز
در دل
کز

راهبخو ابی مائل کرد ٭ شعر فغان
او داشت از عیش بالید
دل گفتی تا آنکه بزم طوی آراست
و گونه گونه نشاط
٭ وصل او بر
در حیرت که غرورش
ولے بود وبس ٭ و درین عیش
نشاط آورده بخواب باز آمدند
بالجمله جوان بر تخت سلطانی با
کارے نکردند حسرت آلوده در
دریافت ٭ چرا از ما بچندین
رانده بار دے ولے
مے چرخ بطیش دیگر ٭ تعجب

در دست
غنچے
از نغمه و گفتار غزیز
بسخنهای آمیزی
دل معشوق
بدست
خود کرد
بعد از ان
آرزوی دل
بد کرد
گفت
دلبر
کرچه کاری

دل کردن ز تدبیر ٭ بصحرا اسیر
چون گل از نسیم آن
سرود و رقص کنان برائحه
بشنودگان روے
ترسم کردند ٭ پس سخن بخلوت
بینواے رسانید نظم
ه دران جای ارم رشک
که بیدار ی همکلام سخن
نشسته بر خسار سراپا
نظم تعجب مے کند
و گوشد ٭ به پیمان ا
بمعانقه و مقابله مقابل
که یکام ایشان نبود هر

کردن
اشرف
بدایت
نمود
رفت
بجای
که مکانش
شده
حیرت
هر کس
ز میانش
شده
روز

ماه روئی
چو دروے
زین نمط
(نظم) بلند گشت
بر شهر
به سوز
پاستان
درویش
آخر
بنجان
شاه
امجد
رفت

به نوروزے بود نظم همه
کنند عزم
عشق ٭ که غم را
چو در وے بجهان
گذشت ناگاه بقضا
دوران از ورفته آشفته
این داستان ملک
و غنی بدرجه الوف آمده
از روش رشک خورده ران شهر
جوان رسید که اگر دیدارش
آمد که رانی بهیلا رانیز
پیش رانی رفته گفت که درین
رانی گفت ازین غول

شهر
بر آمدن
نهانے
رفتن
بجهان
کامرانی
در ملک
دگر
نجات
یابم
زین
شهر
خبیث

در عیش
٭ شود کار هر سر
بود حرف مشق ٭ پس سخن
عیش ٭ افتاد
وصالش آشوب فتند که جدائی
وصال او و آرام جدائی
فائده شهرت سرت
گون بر انبساط میر سید نبی هولی نام که
بهر رسیده مژدهٔ رقص و سرود
ندانم که در چه حسن نغمهٔ او در
عروس سخنها باید
زنے هولی نام آمده
راه خود مزن که شیرینی

باشد
نکته
آن راز
شمارے
باشد
زود
طلبید
قلندر را
گفت
عاشقے
گفت
سبلے
گفتا

شهر ٭ چو او نیست آباد ملکے
اش در حزن ٭ شود اندر و
جدائیش به ظهور
ز جدائی و رطیش ٭ چون سال چهار و
ظهور نمود چه از نسیم و چه ا
بدل گشته تفصیل این اجمال
چنان که دران سرزمین هر
از جا برد در پیش چرخ
از ترانه سنجیش به جهان
عالم بچندین غلو بچه مرتبه باشد بالجمله
چون رضا بقضاست دران
حسنے دارد که پرتو رویش بشاهد فلک
رشش معنے دارد سراپا

دگر ٭
نیز
چنین آمده
پنج
ز دینار
بدین آمده
روز
سوم
غلغله آمد
بدل
روز
چهارم
تخلشے

روزی	فرمود که خاطر را	مهرتابم	شوق تماشا دارد مصرع	مفت	آورده خراشش دو جگور ا	ازخلل *
که چون	این منصوبه ها به آن قصور	رقتند	که موسم بولی بجا آرم ترانی	گفت	کا اگر از آن شهر که مقدمه	آخر
وارد	باکسے گوئی مراهم بت بینی مصرع	زمهر	جنون رنج	بخشم تو	* باید که با خواے	هرکس
محبت	ما از دست نرهی که با	در	شنیفتی کدورت منکر یابی و	هر آرزوت	که بدل باقی ست بدین نمط	بدلارام
عشق	بازیسر نشود یعنی از ان شهر و	بیابان	او چیزے نگوئی مصرع	عاشقم	بیان که اورا بادل دیوانه	گفت *
وسوزی	که بجان راجه شده بود	چون	آهو شوق نغمه داشت دوائے	شیفته	جانے مے خواست چون راز	نکته
کسی را	بمحبت خود مانند	ریگ	بیابان بیقرار باشد و دیوانه	بهرهویت	گرد حفظ کردن و فاست نظم	این
گفت	وگوش شنیدم خامه	روان	نمودم * آرے مبارک آمد این	گفت	وگوی گفتن * آی دلبر قلم تو	راز
تاگوید	دل بیقرارست که بصحراے طبع	بره	معنی صید کند پس مضمون	چیزیکه	بدلداری بطریق تعجیل	بناکام
بدرویش	این فن اعنی طالبان علم و	شتابان	قیافی شوق رانده شعر	بخواهم بخشی	از سے معنے چنان	گفت *
کشته	نال قلم افتاد	درتاب	بدراجه در ترانه ورقص ستے که	از لبخویش	چندی را از خان ومان بی	نام ونشان
فزود	مائل گشته بدام طره اشس	افتاد	میگفت شعرای یار شب وروز	پناهم	برسی * چون شمع بدیجور سیاهم	برسی *
کار	اختلاط تا بانجا رسیده که شاه بهر	دور	جام آن لعبت را کام	بخشی	میداد و عوض او بوسه میگرفت تا که کار	امروز را

خویش را

خویش	بے خویش بفردا و فردا را	ازآب	جام به بریزی می برد و بمستی مے	گفت	وای یاران به نوای می دمے	کیست که
بی خویش	دل را با سرار کشد روزی چند	شد	روزی عروس نوع عرض کرد مصرع	هر کار تو	باد نیک	درعشق *
اگر	پیمان دهی آرزوی دارم جوان که	جان	اسیر او داشت گفت بجان مے	آرم	پس انچه بخاطر عزیز باشد بیرون	نهد
عاشق	فریفته شد باز پیمان داد و از	دو یار	خود را یک گرداند مصرع	لیکن	چه او کند که سخن	سوز را
بود	* ناچار آن لب	تشنه	را شربت آرزو داده اعنی جان	اولیایش	راز نهفته فاش کرد آن ماه شب و	پنجم
صادق	الوداد اعنی رانی بت شده ماند	بے	روی دلارام را جه گفت شعر	کنم تا	دلارام جز بر رخ تو * که	آمد
برویم	ز نور رخ تو * پس از خانه چشم خرگان	تاب	اشک ریختن گرفت و شربت حیات تا	حمکن	بود بذ اقش هلاهل ممات می نمود	چوجوان
برآرد	دل شوریده غم معائنه کرد	چون	تا ماهی بر ریگ جدائی می طپید	بعد ازان	با سینه پاره پاره بے پس و	پیش
دل کف	تقدیر نهاده مانند دام زده	ماهی	طپان شده کام ناکام	ترک	غیر کرده بحضرت الهی التجا آورده بکام	یار
این آرزویم	را او تعالی سایه بخشد و دل	تشنه	ام را آب نشاط داده ا	زجلوت	بخلوت وصال رساند بیتابانه می	گفت
نظم دلے	دارم طپیده	دربیابان	* بدشت نا کسے	کرده	شتابان * الهی کار	ازو
درکف	نماید * فلک	گردمر	غم او غمسم رباید * توئی	شاه	همه ای جان هرکس * درین	شوخے
بمحفل	خجلتم بس * هر طرف	نگاه	تاسف میکرد و تار دل را	را	تار تاری شکست نظم راز میگفت تنها	بیخویش

باریابد بوقت آخرین دیدار یابد
چو درویش این ادای یار دریافت
دل خود دادنش

بدریار چسان ٭ الغرض
اندر گفتن چشمهٔ مصلحت را
دو رنجت الکاشتم شعر
به تشنگان
که دران بزم رنگین شتابد
ن عشق زیر و بالا خوش
بسته صفات کریم ست بالجمله چون
ظرف عمان افتاده شام و سحر
بر حصول کار دیده پس بصحرا آن
ازو کرده خبر کند فریاد ز نان و
خود بآن مرب وقت راز
را بر شوخ اخلاص نیاز نموده
کلفت بعد از راحت چون نشاط دل

بر سراهان
جز اشک نبود آب درجام
افتاده دو یار تشنه ناکام
ایهات بلب یکی بدیگر

خرابی دل خراب و جدائی
پند اشتم و چراصحبت اینقدر
نه بود
٭ ز بن راز که
شیشه بادهٔ خمار فراق که
بزبان بیتاب جز
از محبت قلبی و
وار لب نیاز بر سفال تقابر نهاده ع
جویای آستانهٔ هنس که
کنان زیر آن درخت که بکار او
آشنا کرده هنس همگین حال شنیده
از حد ستگار ان باشم انچه
از زمین زیبا نمودم جان آن رعنا

یار بخلوت کردهٔ
گفت گوئی تو کلام اشتفاق
اولیا شاه بکام آفاق
گفت ناید بولایت

مهتاب افسانه می گفت که ای
آن عذار بیهوده شراب ناب
من ٭ ای دوست مرا چنانکه
دل بچونست ٭ اکنون منصوبه
در دست بیاد نام و نشان
ولایت سخنی نمی آید آری
دلی مهجور بیکدیگر گردیدند جوان در
ساکار عالم بر مدار قسمت ست ٭ از ان که
باروش بود گردید تو قعی که هر
بود رسید از خرد و تمیز
که ای آرام خاطر بیقرار برای کار
از من پس دران ناچارم
چینی پتنی فائز شد نظم

یار نام تو چونست٭ کجا جای تو
ذات چه درسم چه ورای تو
گفت مپرس از من

معیار

معیار دریافت
ولی درکف روان شد دیده را
چکول آسا رخ رخشنده مه را
چو کف واکرد

حسرد ور ربود ٭
و گفت کار ابلهانه کردی پس
شوریده برای خدمت حاضر آرم
صد کوشش یار ترا ٭ این گفت
و بطرفة العین آن طائر
جوان را فرود آورده بطرف
و جاندار بتان سنگین دیده
٭ کنون که شهر و
بتان از کدام پرتو گرفته
این چکولیان داده پس عشق
ن جوان غریب خاص و عام را
خرد بر عارض حیرت
اعنی بتلاش را لی بیلا که

یک بهر دگر فسوس از بر
مساح بحار و هم بیابان
اعنی که خضر شده فتابان
آورد بجام

کنهم از دل
سخنی که بی راه باشد اجازت
از جان ندارم ولیکن شعر
پشت جوان را نشانده
فائز بمکان شده سرور گشت
بحر اگاه ور فت جوان
ناک حیرت شد و گفت نظم
چو ماه و رتا بست ٭ معلوم شد که
آن قافله غارت گر
جوان را بمکان فائز نمود مصرع
راه بیابان کار و بار دید که
وحیرانه بتلاش آرزوی که
دل بادهٔ اخلاص او داشت

نامش
چون وهم بیش قضا انجامش
بعد ازان ناز بعشوه داده
تیر قمرگان بکمان ره داده
چین ابرو بسر ولدوزی

زدود ٭ هنس سرگذشت
ولیکن دل تو از جا رفته چاره
چاره کار
بهوادوان و براه انجاح کار سراپا
شهر بکهگل کرده خیال را
و نیاز اتحاد آموز چون
...... مرا ....
دوختن در سینه بکمان ابروی سنگ که
ابروی خود ره همه بسته عکس
بگلبانگ ابد چرخ
ی شان هم از سنگ
داشت گام نگاه بهر جانب
می نمود عشق میگفت که دل پر

این ماجرا نیست ترا ٭ نلرفع چون و چرا
وصنعت آموخت تصور ترا ٭
نیست درین کار تحیر ترا

در یک	ساعت که موقوف بر وقت ست	آب شیرین	وصال بخشم وانفسزونی	آتش چهره	ات که از غنم او ست	چون
لحظه	بلحظه انطفا سازم جوان در هر برزن	انگیخته	دل وآمیخته تلاش بود آتش	بسینه	مینه و چون شمار ایام	که از تکرار بروشن
جان داو	ن پیش او آسان نمود روزیکه از	مهر ناب	آبرو جانش برلب بود و نه اندوه دل	سوزے	او روشن چون شب	ضرور
محبت	ورع او بیشتر از پیشتر شد وحقل	شیرین	خسروی فرهاد کرد ار رفته بسمل	ناوک غمزه	ستے رقاص بزم شاه شده ے	گفت که
مصرع محبت	مید هر رویش خبر ؛ یا ربار	میگفت	ومیگریست تا آنکه باز به طنبور	ره افگنده	زنگله خنیاگر که بجسن	فرد است
امتحان	هم آهنگے به رودانی مینمود مصرع	سیکے	سوسن دل و قانون	بگوش	ست ؛ وقت اندر پوست کنده ش	در آرم
داو	ن آواز عصافیر که باده محبت	به آشناده	بود با ساز ترانه و آغاز نغمه هم	زلف شد	و چون سرو سرو در سراپا پر	ظهور
چو	ن محیط شد رانی بیلا به پرستار	آن گفت	جانشین مرصع کند که دلم به	دام	تماشاست پس آمده نشست	چون که
دلبر	خود را یعنی جوان را با دل نگه دید	که نے	دارخشک شده سوراخ سوراخست مصرع	پی بند	ش دل صیاد هوسناک	شده ؛
عاشق	را دید که از ناله غم نال گشته	بدلربا	نی محرم آغوش ست و آشنای غم دوش	بدوش	در دل گفت که بو قت	صبح
خود را	باور ساند و او را باو کشیده دل را	ده	جنون را از غم رهاند بملاحظه حالش کر	از غضب	فراق کشیده بود و دل بمقام مهر	رسید
نظم چنین دید	در عشق او راستی ؛ که	او کرد	برهمن کاستی ؛ از بالا فرود آمده	دست قلندر	خود گرفته موافقت نمود	آن جوان
فغان زد	که ای نازنین زیبا رنجے که در	اشارتے	هم نگنجد برایت کشیده ام شعر	بگرفت	مرابرنج عشقت ؛ این	جامه

یار ہے

یار ہے	که دارم ؛ پس رہنمای عشق	بدین سو	که برآمد کار دل امیدوار بود	دامن	کشان شد بروش شوق شوق دفتر	ابراز
بکشاد	ندود دوشش بدوش در	این رمز	نشاط هم آغوش یکدیگر گشتند شرر	نار	غم که گریبان عیش عاشقین	درید
و بچید	ه بود باب زلال وصال جسمانی به	عبارتے	که باشد فرو نشانده از دیدار آتش به	سمندر بگرفت	پس مترنم ترانه شکر شدند	آن جوان
زجوش	وخروشش درونی که در آمدن	بدین سو	دیده و آن لعبت سحرکار نازنین	یک دو	صعوبت که در فراقش کشیده بود	گفت
نظم عشق	در جذبه بر آمد	آخر ؛	باز در جلوه بر آمد آخر ؛	لطمه	هجر شکسته به	شنو ؛
آتش خیز	الم رفت زدو ؛	دو جگر	یافت رهائی یک یک ؛	بقفاء	غم زده پیشت	اینک ؛
عاشق	ومعشوق را که بعشق یکدیگر	کباب گشتند	احوال معاشرت بگوش	شه زد	ند که رانی بیلا مردی اجنبی که بعین	جهنم
شده	باخود همجنس کرده شاه او را طلبید شیفته	در بحر	اندر زغوطه داد و حلقه پند به	گوش بگرفت	آن لعبت شعبده باز که ا	زجنس
محبوب	گلی یافته به هزار شده گفت مصرع	صفا	ے من درین معنی ست ا	زدل ؛	پس پیش جوان آمده گفت هرگاهیکه این	سوخته آتش
هم آمیز	محبت شده خانه چشم بر تو	پر آب گشتند	دریاب که جز مهرکاری ندارم شعر	وده زد	ه همنشین ز	عشقت ؛
عاشق	شده ام همین زعشقت ؛ در مهر تو	جان	شده است هم جنس ؛ این را	بکف آورد	.... که	نه انس ؛
دو عاشق	چو استقامت دلخواه ندیدند	از تن عنصری	آن مکان همچو جان برآمده در	گریبان او	آتش دوری زدند مصرع	از تو
کشت	این همه اسباب نشاط ؛ دور از شهر دانش	ابر بودند	به محشر باد و همنس حاضر آمده	گفت	هر دو دلبر بر باز و بیم سوار شده	به آسیب خدر

یک معنی بمعنی
ز لفظ تن گذشته
راز یعنی
(نظم) ز شه هم رفت جان در کشور عشق
کلام بهم رقوده

خیال نباید کرد پس در طرفة العین
بنفس ثابت می آید بالجمله د و از
تردد شده بقیة العمر انبساط
عالم قیاسات خیالی که به
جلیس مجلس ارم شدند شعر
گفت دلبر که چه نے بدل ٭ به
آرایشے ٭ رانی ازین حالت
خود لاابالی شمار شده بغم کباب
باغ ارم متفرح گشت ترانی بهم
خود مید انستم رد تا فتے و مر
در د و هم سخن شوم ٭ ماندم ز
و فاق ٭ باشم ازان
الهی خاکم بخشی و نیست مرا

در جنت وصل هم نمودند
خضر آمد شرمساری افسوس
در گریهٔ غم شده چو طاؤس
گز همرهیش سکندر دور
از آب بقا

آباد اند جان فائز شدند مصرع
وگر بر کامرانی دلخواه هم
شعر عیش ابد بد در جهان شد
نداز و مدتے ملک رانی کردند
می برم از کردهٔ فعل در خست ٭ کار
گفتا که وقت رحل ٭ کنون ا
آمده به غم و غصه
القصه آن بیقرار تر از نبض بیمار
اشک حسرت ریخته گفت ای
وجودم را بگردش هر کار که روی ثبات
چگونه زتن شوم ٭ این
آن بیک رواق ٭
که عمر بغم گرفتار باشد دور دار که در

گوئی سخن از آن او ٭
چون که اشرف ز کفش زحمت یافت
روی از دائرهٔ مهر بتافت
گفت اکنون که ولایت

ز مشرق تا بغرب قطع
نشاط شدند مانند عیش
ای عیش خرده باد که بهجت
روز آخر بپیش آمد منظور
اندرین اسباب نسیان
جنت آسایشے ٭ دلم ر
سیمه سرا چون صحرا نوردان جنون که
آفاق تافت روح و
از دائرهٔ محرم گوسرا پا
گذاشتے نظم مے
و گو ے
آن جان عالم و عالم جان
رفاقت آن قافله سالار محبت

کرده ام ٭
دور بروی تو ٭ نظر کرده ام ٭
از دل و جان مهر ترا خواستم
راست بگفتم بخدا راستم

(نظم) در بر عشق
دورا در یک ... روضه بوستان جهان اگر وقت روشن ... آن جان آوان

یار مقام سازی ٭ و
و رابین کرداشت که یارب کنان
مسافر رابسته ... پذیر
هم ... از نشاط ... ئی
... ساکر ... تا ... نه
... تقریب کر ... آلی
گل دا ... اندر خست
و فوج فوج عیش جهان گذاشته
بگشاده پیشانی ... که
آتشین ... گل گر دیده با
صفا ... عاشقان ... ٭
تو هم ایدل ... عاشقی
و بهای آن نخواستن کار نیست

شده ... ران طور
... یکی و فا ... شو
یا دلبر ... سم ... شد
که سنج

هرگه بکام سازی ٭ دوستی چونکه ...
... که داشت در آتش غم هم
... بوده حیرانی بر آوردند ... ئے
گر ... ه رشتن و ... ٭ در
٭ گذر ز ر ه
دل گردید که خود را بجانان همراز
ای تن گرانبار بیگفت ... ٭ دش
خود در آتش سوزان نشست که از تنها
و بیگانه و یار ... اغیار
نشین خود بجنت المأوا رسید ع
را در فضای عاشقان بین ... عقید دل
... عاشقان بین ٭ بر
و ادین ... ایشان ... شده

چه نظام کار خسرو بود این انجام
ذات تو پیر ولایت باید
فائز ... هدایت یابد
با صبر ... این مهر شوند
جلوه گوهر ازو

٭ این جدائی ز کجا کرده مهام ٭
خود شد ساکنان آنجا
غم کار بر دار افسوس
بس ... م بود
آسمان ٭ بالجمله رانی عندل
شعر همه را انچه را طلب کرد
از زر و الماس ٭ قراضه قراضه
شعلهای آتش از هر طرف ... گر
بر صدق دلش ساکت ماندند
فریب این و آن
این خانه معمور ٭
فروشان روشن ... دکه
اینهمه نام و نشان گرد د بس

راز چو شد فاش طلب کرد رخت ٭
سیم و زر و پارچه ... رخت ...
چند ... ز انبار ... زر ...
خرج کن

صفای عاشقان مین | مرا هم دل چنین باشد صفارا | سخن برطرز خوبی وفا را | حقیقت گفتم

عشق اندرین طریق که صفا کز چارسوی عشق ضرورتے می آمد اکنون بحکم آنکه شعر بران را جامے ست لبریز باده آرزو دید که بسینه بے کینهٔ مردمان طرازان شناسند که این سخن نظم اربعه ایوان که جلوه یوسف زلیخای جامی رسیدست ع اگر راه سوم بر نجیکه مضمونش نجامه گلگون نموده گلشن سخنم از بوئے پیان نکات ادراک از و در معنی از جمال چهار دلبران سینه

بدل عطے الدوام | ست | خوش باش که آشنا بکام ست | گر عشق بمن یار بودے | کس نیست که غمگسار بودے | آمد نخم

سینه است که طرز طرازی بر سند که از لیکن مجوبی باید که خاصان مبتلا که دور جام برتست پیر اهٔ ست جان راه چون دل هر شوق تشنگان ریخت پس درین صفحه هر وبسبب شورش دل که در جگر که انتظام سخن چنان بسته که نمود در حرف سخن که که چون شدی کاره دوم اران ع گر سخن نیک زیب شگفتن دارد شعرا نیک ورفت سخن میدانند این نسخه که چهار هیچو گل میشگفند لبس نام

شهره شوند | عشق را چنین چه وفائی وارد | در دل پای صفائی وارد | تغیر این

اثر سخن آفرینی بهره در شور مصرع بسبب نور و پا شعل الهدات شعر رتست در جام معنی کرشمه دارے عاشق از شناسان یافتم نوشته عبارت سوز گداز گفتم درین داستانها حسنوش که هر باشد چار کیه رادای دیگر پیوسته خونین جگر انست نوشتم یکے غار نمد سن فیضی هست ع کو کرد وارد چهارم از غازهٔ خسروی بدلم دوتی احرق قلبی بسلام ا هٔ عشق در دست دارد برنگ عروس خریدهٔ رعنا پنج گنج نمودم

این نقد مهر بهرهٔ | نیز نیز شمیه ازان عروس گفتم التعشیق مکفتم فسوس | ایدل بر راه محبت روی | لیک بظاهر نکنی

از وے انچه دیدم | دیرین بستان دل گل غنچه دیدم

اغماض که پنج گنج اند سرمه در دهنش زدم و نگارستان صباحت تاریخ خوبها نمودم تحفه بر به آسانی دل من عنا دل را شعلهٔ گل پس انگه کار

بخامه آخر | بر بیار برد که نامه آخر

از نوشتن او چنان ادراک الامر درروز اول نسخهٔ زیبا این مضمون ملاحت بخاطر معنی طراز گفت این پنج گنج از ما به زین تاریخ در خاطر که باید میدهد از شوق هر دل را دل زدودش تجلی دیدم بتمام

راه یاتمام رسید | کام دل بوده بانجام رسید

گردید که از مانی بستند پس از آمده در شب هفتم کو اول بار قلم آمده نظم چو آمد در تمام رسید خامه کردم کام دل خرد رسید این تاریخ از گلفند حقیقت رقمی بر خاطر مبارکباد طرز سخن حب دل از معه کلام الحمد لله و الصلوة علی

تگدوی ختم شد این نسخه رسم کلام | صل علی سیدنا علیه السلام

تمام شد

قطعه تاریخ طبع اوّل از جلوهٔ طبع وقاد منشی بھگوان دیال عاقل تخلص

طبع شد الحال با حسن و صفا	خوب و بهتر پنج گنج خسروی
گفت عاقل از پی تاریخ سال	نیک جوهر پنج گنج خسروی ۱۲۹۸ھ

ایضاً طبع ثانی

سو بسو پر پیچ نظم و نثر چون زلف عروس	اندرین نادر کتابے دُرّ معنی سفت
گشت چون طبع دوم فکر است از بهر خرد	پنج گنج خسروی مطبوع لوح سینه گفت ۱۳۰۰ھ

خاتمة الطبع سابق پس از حمد و نعت میگوید بندهٔ نابلد از کوچهٔ علم و فن سید ابن حسین دیرینه خدمتی مطبع نامی سایه پروردهٔ عواطف مربیانه قدردان علم و اهل علم انصاف پسند مدبر و منتظم کارهای ارجمند فهم و قدرشناس و دمت انعام و بادیگران بهار احسان و سازنامی و مشهور جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله که درین قرب زمان بتوسط قدرشناس علوم منشی دیبی پرشاد صاحب ڈپٹی انسپکٹر سررشتهٔ تعلیم ضلع براون رساله بهم رسید که ندرت طرازی ادب بدائع و صنائع نگاری بر بلند از توشیح مثنوی نامش پنج گنج خسروی ست آوخش الله چه زیبا رساله ایست که از یک رساله مانند پنج حسن ظاهری پنج رساله یعنی چهار مثنوی مختلف البحور و متفاوت الارکان و یک نثر مستدرک و مستنبط میشوند و از جمله افسانه ها شیرین بعبارات رنگین بنظم و نثر مختلف الحکایات جلوهٔ ظهور میدهد چون عبارت نثر را نکینی اشعار که در وسط مسلسل بلالحاظ جدول خوانند احوال دو شوریده بخت صحرای عشق و محبت و در آخر کامیابی آنها بوسیلهٔ امداد طائر نفس و چون مثنوی را از لفظ چنین آغاز کنند قصهٔ محبت گزا یا امجد شاه و جبابی داون هردو ـ دو مثنوی آغاز از لفظ (افتاد) فسانهٔ دو عاشق و معشوق و آخر تشنگامی در گرداب فنا افتادن ـ د مثنوی آغاز از لفظ (عاشقی) احوال حضرت شاه شرف و میلان خاطر را افغان پسر و مثنوی آغاز از لفظ (چوگل) قصهٔ تعشق زاهدی با پری پیکرے پدید میشود الحاصل هرگاه بطبع رساله مذکور اجازت رفت اصل قلمی او را از تصحیف نقاط و تغلیط و تحریف الفاظ خیلے مخدوش یافتم و هر آنچه امکان رسائی فکر بود بجه بقای صورت اصل لفظ منقول عنه بصحت موهوم آخر کار بنگاش و مشاورت آبادی بزرین منشی شیو پرشاد صاحب وهبی اظهار که در سخن فهمی و سخن آرائی دستگاهی کامل میدارند و علی هذا با امداد طبع و قاد منشی گوبند پرشاد صاحب فضا منشی بھگوان دیال صاحب سررشته دار دفتر مطبع که در فن فارسی از مذاق سخن بهرهٔ وافی میدارند و بهترین منوال مولوی عبدالحمید صاحب و مولوی محبوب احمد صاحب صاحب ذهن سلیم و فکر مستقیم و مولوی سید تصدق حسین صاحب رضوی که در نقادی سخن نیک استعداد و در طبع رسا انصاف میدارند بالجمله توجهات جمله صاحبان موصوف البیان مقامات غور طلب این رساله بعیر الحل را صحا امکن بصحت آورده و با اینهمه سعی و اهتمام چنانکه باید و تشفی خاطر لحا شاید بسوم منابان حرفی چند استغفار ساآمیش سخن سنجان دقیقه رس التماس میدهم که اگر بمقامی شائبه از غلطی و وهمی یابند با صلاح درست فرمایند که مصنف علام که نام نامی بر خاتمه اصل رساله مولوی محمد دلیر

چهپرا موی نوشته است خیلے خون جگر خورده باشد که این گوهر گرانمایه بدست آمده

خاتمة الطبع حال بعد الحمد والمنة که رساله عجائب صنائع و بدائع معدن سرحل دقتی پنج گنج خسروی بار چهارم در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ حسب الایماے راے بهادر جناب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع

مذکور بماه مئی سنه ۱۹۱۶ء از حلیه طبع آراسته گردید



